

گیس‌هایت را همانجا بگذار

فهمه پوریا

| | |
|---------------------|--|
| سرشناسه | : پوریا، فهیمه ۱۳۵۵ |
| عنوان و نام‌پدیدآور | : گیس‌هایت را همانجا بگذار / فهیمه پوریا |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۵. |
| مشخصات ظاهری | : ص: |
| شابک | : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۱۰۲ - ۷ |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیپا |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ |
| رده‌بندی کنگره | : PIR: |
| رده‌بندی دیویدی | : |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

گیس‌هایت را همانجا بگذار

فهیمه پوریا

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 102 - 7

همسرش خلاف این نظر را داشت ولی روی حرف خسرو که نمی شد حساب کرد. همه ی عالم می دانستند او بددل و شکاک است.

- پس پاشو مامان جان، خودم بقیه شو پاک می کنم. دست و بالتو بشور، حاضر شو برو. یه وقت اتوبوس دیر میاد، زودتر بری بهتره.

- آخه چه جوری تنهات بذارم؟ امروز وقتش بود پونزده کیلو سبزی بگیره با این کمر و گردن داغونت؟ اون که می دونه یکشنبه ها کلاس دارم. لیلی هیس کشیده ای گفت و لب به دندان گزید. اشاره ای به طبقه ی بالا کرد:

- صداتو بیار پایین، می شنوه غوغا به پا می کنه. تو پاشو برو، چیکار به این کارا داری؟

صدای نه چندان بلند خسرو، تن هر دو را لرزاند:

- کم زرزر کنین، سرتون به کار خودتون باشه. مگه تو ساعت یک نمی ری اون خراب شده، چی نشخوار می کنی؟

فرناز در حالی که سعی می کرد با پدرش چشم در چشم نشود، دسته ای جعفری دست گرفت و همان توضیحات را تکرار کرد. اما خسرو که لیلی نبود، بود؟

- تو این گرما، ظل آفتاب که سگ تو خیابون بند نمی شه، شماها پا می شین به اسم جزوه و کوفت و زهرمار قرار می ذارین واسه خودتون؟ چه غلط، مگه با بچه طرفی بزمجه؟ پس سر کلاس چه گهی می خورین که جزوه نمی نویسین؟

- بابا به خدا جزوه دارم، سر کلاس حواسم جمع جمعه، خب گاهی بعضی نکته ها از دستم در می ره و فکر می کنم مهم نیست ولی تو جزوه ی یکی دوتا از بچه ها هست. شانس گند من همونم تو امتحان میاد. بابا به خدا همه جلسه ی آخر همین کارو می کنن، فقط من نیستم.

به نام آفریدگار هستی بخش

فصل اول

دختر جوان مقابل کوهی از سبزی نشسته و تندتند مشغول پاک کردن بود. چشمانش بین ساعت دیواری و سبزی ها می چرخید. بی دقت کار می کرد و لیلی حرکاتش را زیر نظر داشت.

- فرناز، همه ی سبزیها رو حروم کردی مادر، چته؟

- هوم؟ چیزی نیست. دیرم می شه باید برم.

- مگه ساعت یک کلاس نداری؟ خیلی مونده که! جنج ساعت یازدهس

- امروز باید دوازده دانشگاه باشم، کلی کار دارم مامان. جلسه ی آخره،

باید جزوه رد و بدل کنیم، امتحان داریم خب.

لیلی به سادگی پذیرفت. دخترش همیشه سربه راه بود، هر چند

خسرو چشمانش را ریز کرد و بدگمان دخترش را نگریست که همچنان با هول و هراس حرف می‌زد. پرید میان کلامش:

- اصن مگه نمی‌گی جلسه‌ی آخره؟ همه می‌دونن جلسات آخر دانشگاه تق و لقه، نمی‌خواد بری، بمون کمک این بی‌دست و پای بدبخت، می‌دونی که این دستش به اون دستش می‌گه گه نخور، بس که بی‌عرضه‌س.

لیلی دل آزرده و غمگین شوهرش را نگریست و پوزخندش را دید. می‌دانست خسرو منتظر است تا کلامی از دهانش خارج شود و سیل فحش‌های رکیک و تکه‌های ناب مخصوص خودش را روانه‌ی روح مرده و زنده‌اش نماید. پس دهان بست و به کارش ادامه داد.

- بابا به خدا باید برم، چند تا سوال دارم که حتما باید از استادم بپرسم. شاید نکات مهمی‌ام تو سوالی بقیه باشه که به دردم بخوره. به خدا زود زود تا کلاس تموم شد برمی‌گردم.

- مارمولک مگه همیشه بلافاصله بعد از تموم شدن کلاس بر نمی‌گرددی خونه؟

و لگدی به ران پای دخترک نشانه رفت. فرناز در حالی که بغض کرده خود را کنار می‌کشید گفت:

- چرا به خدا بابا، ولی امروز دیگه شاید تا آخر وقت کلاس نباشه. هر وقت سوالی بچه‌ها تموم شه، کلاس تعطیله. اگر نشد، من زودی سوالی خودمو می‌پرسم و اجازه می‌گیرم میام. قول می‌دم دو و نیم سه خونه باشم.

و در حالی که قطرات درشت اشکش می‌چکید، عضله‌ی کنار رانش را با سر انگشتان خاکی لمس کرد. لیلی در سکوت کارش را انجام می‌داد ولی تمام حواس و دلش پی‌ته تغاری‌اش بود. عاقبت اشک فرناز زبانش را

گشود و به آرامی گفت:

- ولش کن خسرو، بذار به درسش برسه. منم می‌رم این پاک شده‌ها رو خیس کنم و بشورم و پهن کنم، تا کارای شامو بکنم فرناز برمی‌گرده و بقیه شو با هم پاک می‌کنیم.

- آره مامان، به بقیه‌ش دست نزن، خودم میام زود با هم پاک می‌کنیم. باشه بابا؟

خسرو باز چشمانش را ریز کرد و در صورت دخترش دقیق شد. در این حالت دقیقا شکل موش می‌شد و واقعا خسرو موش که اهل محل با این نام خطابش می‌کردند، برازنده‌اش بود.

- پاشو گورتو گم کن. به هیچ دردی نمی‌خوری مارمولک بدقواره.

و غرولندهای همیشگی‌اش را شروع کرد.

- خاک بر سرت لیلی، عرضه نداستی یه پسر بزرایی که منم یه نفس راحت بکشم. زرت و زرت خاک بر سر زاییدی واسه من، یکی از یکی حیف نون‌تر. همه‌ش دردسر، همه‌ش شر، همه‌ش خرج اضافه. هی من جون کندم و تو چیوندی تو حلق این سه تا. آخرشم هیچی به هیچی. هی می‌گن خدا خدا، آخه پس چرا این خدایی که شماها می‌گین یه ذره خدایی شو واسه من رو نکرد؟ زن گرفتم شد یه موجود بی‌دست و پای آشغال که به درد هیچی نمی‌خوره، وبال گردن. بچه‌دار شدم، هه، سه تا خاک بر سر، یکی از یکی بدتر و بی‌مصرف‌تر. اینم که زندگیمه. خدای شماس دیگه، مفت بخورین، ول بگردین، هیکل گنده کنین. فقط به زندگیم گه زدین شماها.

لیلی در جواب شوهرش کتاب کتاب حرف داشت. نمی‌توانست بر زبان آورد و آماج ضربات و ناسزاهایش شود اما در دل که می‌توانست بگوید، زبان دلش که لال نبود. خدا را شکر کرد که صاحب پسر نشده، چه

فایده موجودی چون خسرو به دنیا می‌افزود؟ همان بهتر که هر سه فرزندش دختر بودند. او چه می‌گفت؟ «مفت می‌خورین، ول می‌گردین، هیکل گنده می‌کنین» چه می‌خوردند در این خراب شده جز نانی که خسرو به خانه می‌آورد و هر چند چرب و چیلی، می‌دانستند حرام است و آه و نفرین به دنبال دارد، خون جگر دارد و بالاخره دامانشان را خواهد گرفت. ول می‌گشتند؟ کی؟ کدام وقت؟ مگر جرات داشتند پا از این خانه بیرون بگذارند؟ اگر توالت کنج حیاط نبود که ماه تا ماه رنگ آسمان را هم نمی‌دیدند. هیکل گنده می‌کردند؟ هاه، به حق چیزهای ندیده و نشنیده. فرحناز و فرحروز که تا وقتی دختر خانه‌ی پدر بودند، فقط پوستی داشتند بر روی استخوان، خودش و فرناز هم که بدتر از آن دو. خود نامردش مدام مارمولک می‌بست به ریششان و با این نام صدایشان می‌زد. بس که روز خوش نمی‌دیدند، بس که تنشان می‌لرزید، بس که فحش می‌شنیدند و کتک می‌خوردند، گوشتی به جانشان نمی‌نشست.

دقایقی بعد فرناز رنگ پریده و آماده، خداحافظی آرامی کرد و از منزل خارج شد. خسرو غرولندی دیگر نثار لیلی کرد و او زمزمه‌وار گفت:
- کاش می‌دیدید کارت متروش شارژ داره یا نه.

- چه خبره؟ مگه شارژشو می‌خوره؟ از روز اول رفتم قیمت پرسیدم، برنامه‌ی کلاساشو دیدم، حساب کتاب کردم و فهمیدم ماهی چقد خرج رفت و آمدش می‌شه، هر ماهم همونقد شارژ می‌کنم کارتشو. نکنه می‌ره لیلی تللی، ها؟

- نه والله. آخه دیشب اخبار اعلام کرد نمی‌دونم چند درصد قیمت بلیت مترو اضافه می‌شه یا شده.

خسرو با اخم و ناراحتی لگدی به تل سبزی‌ها زد و غرید:

- کارد بخورید که سیرمونی ندارید. می‌رم مترو می‌پرسم ببینم چقد

اضافه شده. اه اه، خاک بر سرش، بمیره من راحت شم. همه‌ش خرج اضافه‌س حیف نون.

- خسرو تو رو خدا این جور ی نگو. به ابوالفضل گشسه می‌ره تشنه برمی‌گرده. آخه کی تو دانشگاه لقمه‌ی نون و پنیر می‌بره که این بچه می‌بره و صداشم درنمیاد؟

و در حالی که سعی می‌کرد بغضش را فرو دهد و ترحم برانگیز هم حرف بزند افزود:

- خسرو جان، به خدا دختر خوبیه. یه قرون پول تو جیبش نیست واسه رفت و برگشت، بین اصن چیزی می‌گه؟

خسرو چشم دراند و صدا کلفت کرد:

- کلی خرج رو دستم گذاشته، حرف بزنه دهنشو پر خون می‌کنم. خرج رفت و آمدش، خرج دانشگاهش، خرج سرو و لباسش، دیگه بودجه‌م نمی‌رسه خرج قرتی بازی شم بدم. مگه نون و پنیر چه عیبی داره وقتی بهترین غذا رو تو این خونه کوفت می‌کنه؟ همونم از سرش زیاده حیف نون.

- باشه، همین که تو می‌گی. اما فردا پس فردا که فوق دیپلمشو بگیره، خانم مدیر می‌بردش سر کار. مدیر مدرسه‌س، دستش بازه، دوست و آشنا زیاد داره، قول داد بهت. یادته گفت داداشش تو بازار مبل مغازه داره، سفارش می‌کنه خودش و دوستاش حساب کتاب مغازه‌شونو بدن به فرناز که تو خونه انجام بده؟ بچه‌م چه ذوقی کرد، گفت حقوقمو می‌دم به بابام. خسرو در حالی که در دل بدش هم نیامده بود، صدای زشتی از دهان درآورد و با لحن بسیار زننده‌ای گفت:

- زر نزن بابا، خانم مدیر همون که از مهربونی من سوءاستفاده کرد و راضیم کرد بذارم این دختره بره دانشگاه، خیلی هنر کرد. کار کجا بود؟

مردا کارگیرشون نمیداد، این خرخاکی کار پیدا کنه؟ همه‌ش تقصیر توئه که با زر زر و التماس مجبورم کردی بذارم بعد سیکل درسشو ادامه بده، وگرنه الان با یه شیربها و مهریه‌ی تپل شوهرش داده بودم و خلاص، انقدم خرج رو دستم نمی‌داشت. چه خواستگاری داشت، یکی از یکی بهتر. خاک بر سر بی‌لیاقتون.

خسرو با اتمام حرفش، پس گردنی محکمی نثار لیلی بیچاره کرد و از خانه خارج شد. بغض گره خورده در گلوئی زن، از چشمانش فرو ریخت. - خیر و خوشی نبینی خسرو که نمی‌بینی. همچنین می‌گه خواستگار یکی ندونه فکر می‌کنه آدم اوامده خواستگاری دخترش. یه سری قاچاق فروش و مفنگی جمع کردی دور خودت، فکر کردی چه خبره، دخترتو می‌خواستی بفروشی بی‌غیرت.

ولی می‌دونی، من نداشتم. من، خودم، همین زن بدبخت تو سری خور مفلس که می‌بینی. من مدیر مدرسه رو انداختم جلو که رضایتتو بگیره واسه دانشگاه رفتن بچم. سر اون دوتا که کاری ازم برنیومد، می‌ترسیدم بلایی سرم بیاری و این یکی بی‌مادر بمونه زیر دست تو اژدهای هفت سر، ولی سر این دیگه ترسی نداشتم، مردن و موندنم فایده نداشت اگه به دادش نمی‌رسیدم و آینده‌شو می‌سپردم به تو. فرنازمو به دندون کشیدم و بازم می‌کشم تا از چنگ تو درش بیارم. مگه من مرده باشم بذارم به سرنوشت من و خواهراش دچار شه. تو فکر می‌کنی من ضعیفم، هستم ولی نه واسه فرناز. من از تصورات تو قوی‌ترم نامرد. کوتاه میام، کتک می‌خورم، فحش می‌شنوم، کلفتی می‌کنم، خوار می‌شم، ذلیل می‌شم ولی بچه‌مو با چنگ و دندون و حيله و نیرنگ از شر تو حفظ می‌کنم. نمی‌ذارم خسرو، نمی‌ذارم دخترمو سیاه‌بخت‌تر از اینی که هست بکنی. به خداوندی خدا انتقام تمام روزای سیاه شده‌ی خودم و بچه‌هامو ازت

می‌گیرم. حالا ببین، ببین چه کاری دستت می‌دم.

خسرو پس از خروج از خانه، سوار بر موتور هوندای قدیمی‌اش که آفتاب و مرور زمان جلای رنگ قرمز متالیکش را به صورتی رنگ پریده‌ای تبدیل کرده بود، ابتدا به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو به خانه‌اش رفت تا از تغییر قیمت بلیت باخبر شود. خیالش بابت عدم تغییر قیمت که راحت شد، سوار موتور شد و با آخرین سرعت ممکن به سمت شوش راند. کمی تاخیر داشت ولی فرناز باید در ایستگاه امام‌خمینی خط عوض می‌کرد و این تغییر خط می‌توانست تاخیرش را جبران کند.

زمانی رسید که فرناز لابلای جمعیت به سمت ایستگاه اتوبوس کیانشهر می‌رفت. مسیر را می‌شناخت، همین اتوبوس او را به دانشگاه می‌رساند. از همان سال که دخترک با اصرار و التماس و کتک خوردن راهی هنرستان شد، بارها و بارها تعقیبش کرده بود تا در همان فاصله‌ی کوتاه خانه تا مدرسه بهانه‌ای یافته و مانع ادامه‌ی تحصیلش شود، اما او همه‌ی آن سه سال را بدون هیچ خطا و اشتباهی گذرانده بود و حالا، طی ماه‌های گذشته، همچنان خسرو امیدوار بود در راه دانشگاه آتویی به دست آورد.

دانشکده‌ی حسابداری ویژه‌ی دختران بود و دقیقاً جنب کلانتری، تا به حال هیچ پسری را محض شامورتی بازی آن اطراف ندیده بود اما ناامید نمی‌شد. آن قدر می‌آمد و می‌رفت تا گزکی به دست آورد. این دختر نباید دانشگاه را تمام می‌کرد و آن فوق‌دیپلم کوفتی را می‌گرفت. بعدش لابد می‌خواست لیسانس بگیرد با این علاقه‌ی بی‌حدش به درس و البته که این چیزها در قاموس خسرو نمی‌گنجید. بهرام‌خان بارها گفته بود: «تو مریضی، باید بری خودتو درمان کنی» اما او زیربار نمی‌رفت. چهار ستون

بدنش سالم بود و هیچ عیب و ایرادی نداشت. همچون موشی ریزاندام و زیرک بر همه چیز نظارت داشت و تا به حال دم به تله‌ی هیچ پلیسی نداده بود. از لقب موش که دنبال اسمش افزوده شده بود خوشش می‌آمد. دست دوستان و اهل محل درد نکند، خوب لقبی برایش گذاشته بودند. هم اندام موشی و کوچکی داشت و هم چشمانی ریز و زیرک، درست مثل موش.

فرناز در میان آن همه آدم پیر و جوان و زن و مرد، سر به زیر و سریع به سمت اتوبوس آماده‌ی حرکت رفت و سوار شد. اتوبوس حرکت کرد و خسرو هم سوار بر موتور لکنته‌اش در پی آن. دسته‌ی موتور را با حرص می‌فشرود و می‌غرید. خاک بر سر بی‌لیاقت این دختر که آن قدر بی‌عرضه بود و دست از پا خطا نمی‌کرد. این همه آزادی داشت و هیچ، این دیگر مسیر خانه تا مدرسه نبود که کوتاه باشد و پنج دقیقه‌ای تمام شود! مگر هجده سالش نبود؟ الان باید زمین و زمان را به هم بدوزد. باید با هر کسی که متلکی بارش می‌کند دهان به دهان شود تا خسرو جلو بیفتد و پدرش را درآورد. او که نمی‌دانست تعقیب می‌شود، باید از آزادی‌اش در طول مسیر بهره‌برد به خصوص که مثل مادر بی‌همه چیزش قشنگ بود و چشمان گیرایی داشت. درست است که همیشه به هر دو شان می‌گفت چشم گاوی اما در دل به آهوئی بودن آن چشم‌ها اذعان داشت. دو دختر دیگرش هم همین‌طور بودند.

اصلاً لیلی گور به گور شده سه دختر زاییده بود درست شبیه خودش. مخصوصاً این کار را کرده بود، دختر زاییدنش از قصد بود، می‌خواست حرص او را درآورد و بی‌پشت و پناهِش کند. زنیکه‌ی بی‌شرف مردش را تک و تنها گذاشته بود، بدون پسر، پس حق بود هر بلایی سرش می‌آمد. حق داشت انتقام این تمرد را از او و دخترانش بگیرد. می‌خواستند چهار

نفری با همدستی یکدیگر دقش دهند و مال و اموالش را بالا بکشند و به ریشش بخندند؟ زهی خیال باطل، خسرو پریشان بیدی نبود که با این بادها بلرزد، بیچاره‌شان می‌کرد. آن دو دختر احمقش را که به ناکجاآباد فرستاده بود و دیگر هیچ نمی‌دیدشان. لیلی را هم که گرفتار زندگی خودش کرده بود و نمی‌گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود. می‌ماند فرناز که برای او هم نقشه‌ها داشت. مدیر هنرستان هیچ غلطی نمی‌توانست بکند، کمی گیر بهرام‌خان بود و اگر او آن‌طور محکم وادارش نمی‌کرد، هرگز نمی‌گذاشت پایش به دانشگاه برسد. هر چند آن مدیر فضول فکر می‌کرد حرف‌های چرت و پرت خودش باعث شده خسرو راضی شود ولی بهرام‌خان مجبورش کرده بود. نمی‌توانست مشتری و مستاجر به درد بخور و پول‌داری مثل او را از دست بدهد، بالاچاره موافقت کرد. اما به همین سادگی که نبود، این دختر خیره‌سر نباید دانشگاه را تمام می‌کرد و گرنه آن مدیر نالایق برایش کار پیدا می‌کرد و دخترک منبع درآمدی می‌یافت و بالاخره روزی مادرش را برمی‌داشت و از آن خانه می‌رفت. آن وقت خسرو چگونه می‌توانست پانسیونش را اداره کند؟ نه، فرناز نباید نباید مدرک دانشگاهی می‌گرفت، هرگز.

افکار خسرو همچنان بیمارگونه در سرش می‌چرخید و می‌چرخید.

ترمه با صدای بلند خواهرش را صدا زد و خواست که عجله کند، می‌ترسید دیر برسند. مهین بانو خود را به او رساند:

- راه دوره مادر، نکنه واسه چند دقه دیر و زود رسیدن با سرعت برونی و خدای نکرده تصادف کنی، مواظب باش.

ترمه پوفی کلافه کشید و سعی کرد خیال مادرش را راحت کند:

- نه مامان جان، می‌دونم که من خودم از سرعت می‌ترسم. آگه این

ترنج خانم بجنه، دیر نمی‌شه.

ترنج مثل همیشه خونسرد و آرام از پلکان سرازیر شد، آب در دلش تکان نمی‌خورد بس که آرام می‌آمد اما خون ترمه به جوش آمده بود.

- د بجنب لامصب، ای بترکی هی.

- خدا نکنه مامان جان، تنتون سالم باشه ایشالا. کاش فرناز میومد

اینجا، خیال منم راحت می‌شد. اصن چه کاریه بره تا اونجا و شماام این همه راه برید؟

ترمه کلافه نگاهی به خواهر کوچکش که همچنان در آرامش کامل بندهای آل استارش را تنظیم و محکم می‌کرد نمود و گفت:

- باباشو نمی‌شناسی مامان؟ قلم پاشو خرد می‌کنه اگه بفهمه. بپکی ترنج، تموم نشد؟

دخترک نرم برخاست، بوسه‌ای بر گونه‌ی مادر نشانید و به سمت در راه افتاد.

- خب، خدا رو شکر عروس خانم رضایت داد از در بزنه بیرون. مامان ما رفتیم. نگران نباش، تند نمی‌رم. برو با خیال راحت یه چرتی بزن تا ما برگردیم. یادت نره بابا اومد ماچش کنیا. حالا یه آغوشی ام براش بگشا، ثواب داره، راه دوری نمی‌ره.

ترمه به سرعت از دسترس مادر دور شد و در جواب بی‌حیا گفتن او، بوسه‌ای روی هوا برایش فرستاده، درب خانه را بست. پشت فرمان پراید نوک مدادی هاچ‌بکش نشست و حرکت کرد. مقصد آموزشکده‌ی فنی دختران تهران ولیعصر واقع در کیانشهر بود، جایی که فرناز در مقطع کاردانی رشته‌ی حسابداری تحصیل می‌کرد.

ترمه شریفان از دوره‌ی راهنمایی تصمیم داشت به هنرستان برود. شاگرد تبدلی نبود اما جزو زرنگ‌های مدرسه هم محسوب نمی‌شد. به

قول خانم گودرزی، معاون مدرسه‌ی راهنمایی‌اش، متوسط رو به بالا بود. دردسری نداشت برای اولیاء خودش و مدرسه. نمره‌هایش دایره‌ای بین پانزده تا هجده را شامل می‌شد و مورد انضباطی هم نداشت. شیطنت می‌کرد ولی معقول و در چهارچوب تربیتی مهین‌بانو. یاد گرفته بود بی‌ادبی و بی‌حرمتی شوخی و شیطنت نیست و با اینکه تا حدی آزاد بود، می‌دانست که باید قوانین مدرسه را رعایت کند.

دوره‌ی دبیرستان را در مدرسه‌ای حوالی پارک فدک آغاز کرد. به دلیل فاصله‌ی نزدیک خانه تا مدرسه، پیاده می‌رفت و می‌آمد اما به خاطر داشتن قد بلند و اندام تقریباً درشتش، زیادی توی چشم بود و بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید. همین مسئله در اواخر سال تحصیلی مشکلی برایش ایجاد کرد که او را برای رفتن به هنرستان مصمم تر نمود. از ترم دوم بود که پسر جوانی به تعقیب روزانه‌اش پرداخت و کم‌کم باعث ایجاد مزاحمت شد. ترمه مشکل را با پدرش در میان گذاشت و آقا رضا چند روزی پیگیر شد. او کارمند بانک بود و صبح‌ها زودتر از دخترانش از خانه خارج می‌شد با این حال، یک هفته هر روز صبح دختر نوجوانش را به مدرسه رساند و ظهرها این مسئولیت بر گردن مهین‌بانو افتاد. هر دو پسرک را دیده بودند، ظاهر معقولی داشت و بیست و یکی دو ساله به نظر می‌رسید اما کوله‌پشتی‌ای همیشه روی دوشش بود که نشان می‌داد شاید مدرسه‌ای باشد، به هر حال به ریش و سبیل پرپشت و قد و بالای رشید و شانه‌های پهنش نمی‌خورد دبیرستانی باشد. بعد از یک هفته وقتی آقا رضا مزاحمتی از جانب پسر ندید، از دخترش خواست او را ندید بگیرد اما اگر جلو آمد و حرفی زد یا هر اذیت و آزار احتمالی را موجب شد، پدر را در جریان بگذارد. تا آخر سال تحصیلی اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه پسرک هر روز صبح و ظهر با حفظ فاصله و صامت ترمه را همراهی

می‌کرد، اما نگاه تیز و خیره‌اش دختر را کلافه کرده بود.

سال اول دبیرستان که تمام شد، با مشورت پدر و مادرش تصمیم گرفت وارد هنرستان شود. رشته‌ی حسابداری را دوست داشت و می‌خواست در همین رشته ادامه‌ی تحصیل دهد پس لزومی نمی‌دید یکسال بابت پیش‌دانشگاهی هدر دهد. یکسالی را که به خاطر پنج روز دیر به دنیا آمدن از مدرسه دور مانده بود، به این طریق جبران می‌کرد. تولد در پنج مهر باعث شده بود یکسال دیر وارد مدرسه شود و با این قد بلندش گهگاه مورد تمسخر قرار گیرد، همیشه بزرگتر از سنش به نظر می‌آمد درست برعکس فرناز که در هنرستان دوست صمیمی‌اش شد.

هنرستان دخترانه در کنار دبیرستان محل تحصیلش گزینه‌ی خوبی بود اما ترمه این را نمی‌خواست. نگاه‌ها و همراهی هر روز پسرک بی‌زبان اعصابش را به هم می‌ریخت. همین موضوع را در جواب پدرش عنوان کرد. رضا شریفان کمی فکر کرد، می‌رفت به پسر مردم چه می‌گفت؟ چرا به دخترم نگاه می‌کنی یا چرا در این خیابان راه می‌روی؟ نه، صحیح نبود. ممکن بود پسرک جری شود و کاری کند. هنرستانی نزدیک محل کارش بود که خوب و مناسب می‌نمود ضمن اینکه می‌توانست هر روز دخترش را با خود ببرد و باز گرداند، این‌طور خیالش هم راحت‌تر می‌شد.

آقا رضا فاصله‌ی زیادی تا بازنشستگی نداشت. سال‌ها خدمت صادقانه و اخلاق خوش، مردی خوشنام از او ساخته بود و زندگی آرامی را در کنار همسر و دو دخترش می‌گذراند.

ترمه زمانی به هنرستان دولتی، در نزدیکی محل کار پدرش وارد شد که فرناز سال اول را در آن مدرسه گذرانده بود ولی هیچ دوستی نداشت، به شدت گوشه‌گیر و منزوی بود و بی‌توجه به قد کوتاه و اندام ریزش کنج نیمکت آخر کلاس می‌نشست. چون شاگرد اول مدرسه بود و بالاترین

معدل را داشت، همچنین کوچک‌ترین بی‌نظمی و سروصدایی هم نداشت، مورد علاقه‌ی دبیران بود و کم‌کم توجه مدیر را نیز جلب کرد. از طرفی ترمه هم که به خاطر قد بلندش همیشه نیمکت آخر را انتخاب می‌کرد، در کنار او جای گرفت. فرناز کلا در سکوت به سر می‌برد و کاری به کسی نداشت زیرا می‌ترسید با دخترها دوست شود و آنها سر از زندگی‌اش درآورند اما بعد از مدتی فهمید این هم‌کلاسی جدید فقط یک دوست می‌خواهد و غریب است در این محله و مدرسه، ضمن اینکه سر سوزنی کنجکاو نمی‌کرد و هیچ نمی‌خواست سر از زندگی کسی درآورد، همین امر باعث ایجاد دوستی و صمیمیت بین دو دختر شد.

زمان اعلام نتایج کنکور سراسری که فرا رسید، فرناز در «آموزشکده‌ی فنی دختران تهران ولی عصر» پذیرفته شد اما رتبه‌ی ترمه آنقدر عالی نبود و به پذیرش دانشگاهی غیرانتفاعی در شهر قزوین رضایت داد که البته همین هم برای خانواده‌اش جای بسی خوشحالی داشت. هفته‌ای دو روز پنج صبح در میدان رسالت سوار بر اتوبوس‌های سرویس دانشگاه راهی قزوین شده و شش بعدازظهر بعد از آخرین کلاس با همان سرویس‌ها به پایانه‌ی آزادی بازمی‌گشت و سوار بر اتوبوس پدر که به انتظارش می‌ایستاد، به خانه می‌رسید. فرناز هفته‌ای چهار روز کلاس داشت و ترمه روزهای حضور در تهران، به دیدار او می‌شتافت. دیگر با زیر و بم زندگی دوست نازنینش آشنا بود و همین دیدارهای یواشکی در دانشگاه را غنیمت می‌شمرد. حتی جرات نمی‌کرد با ماشینش فرناز را به خانه برساند، می‌دانست اگر خسرو بفهمد دیگر فرناز باید قید دانشگاه را بزند.

ترنج هم رشته‌ی حسابداری را انتخاب کرد ولی به همان هنرستان نزدیک منزلشان رفت. کمی در درس اصول حسابداری و کمی هم در

حسابداری شرکت‌ها ضعیف بود. ترمه که می‌دانست فرناز چقدر در مضیقه‌ی مالی است، پیشنهاد داد از او به عنوان معلم خصوصی کمک بگیرند تا هم ترنج نمرات دل‌خواهش را کسب کند و هم فرناز درآمد کوچکی داشته باشد. رضا و مهین بانو که حرفی نداشتند و فرناز هم با اصرار فراوان ترمه پذیرفت. معمولاً سه جلسه غیبت سر هر کلاسی در دانشگاه مشکلی از نظر اساتید ایجاد نمی‌کرد و دخترها از همین فرصت استفاده می‌کردند. ترمه خواهرش را به آموزشکده می‌برد، فرناز را سوار پراید نازنینش می‌کرد و دو خیابان پایین‌تر، جایی پارک می‌کرد و تدریس در همان ماشین انجام می‌شد.

این‌بار جلسه‌ی آخر بود. روز بعد ترنج آخرین امتحانش را می‌داد و تمام می‌شد، سپس امتحانات دانشگاه آغاز شده و هر دو درگیر درس می‌شدند. طبق قرار مقابل آموزشکده بوق کوتاهی زد، قرار بود فرناز آخرین جلسه را نرود و نزدیک در خروجی منتظر بماند. بلافاصله بعد از تک بوق ترمه، فرناز خارج شد و به سمت ماشین آمد. ترنج لبخند بر لب دستی تکان داد و باننشستن فرناز داخل ماشین، به سمت او چرخید. ترمه معطل سلام و احوال‌پرسی نشده، اتومبیلش را حرکت داد. نباید وقت تلف می‌کردند، سلام و علیک وقت رانندگی هم امکان‌پذیر بود. دخترها سرخوش به سمت دو خیابان بالاتر حرکت کردند غافل از دو چشم ریز و زیرکی که می‌پاییدشان، چشمان براق و موذی خسرو پریشان، پدر منتظر فرصت فرناز.

خسرو با دقت پراید سیاه را نگاه کرد اما جلو نرفت، وقت آن نبود که خود را نشان دهد، اول باید سر از کار دخترک در می‌آورد. پس این بزمجه‌ی مارمولک هم بلد بود زیرآبی برود. لبخندی زد و روی موتور

نشست. اما هر چه کرد موتورش روشن نشد. معطلی جایز نبود، پایین پرید و دست به کار شد.

- لعنتی، حتماً باز شمعش خال زده.

قاب کنار موتور را باز کرد و آچار شمع را برداشت. شمع را باز کرد، عییش را برطرف کرده، شمع را سر جایش نصب نمود. بی‌درنگ سوار لکنته شد و راهش انداخت اما دیگر اثری از پراید دخترک قرتی سانتی‌مانتال نبود. با تمام سرعت عملی که به کار برد، راه‌اندازی موتور چهار پنج دقیقه‌ای طول کشید اما می‌دانست که دیگر نمی‌تواند پیدایشان کند. حتی به خود زحمت نداد دوری در خیابان‌های اطراف آموزشکده بزند و لزومی هم نمی‌دید در این گرما بیش از این به زحمت بیفتند. آنچه می‌خواست یافته بود. همین که در گرمای بی‌سابقه‌ی خرداد ماه تا اینجا آمده بود، کفایت می‌کرد. بالاخره خدا خدای او شده و گزک دستش افتاده بود. خنده‌ای از ته دل دندان‌هایش را نمایش داد.

- فاتحه‌ت خونده‌س مادرسگ، ننه تو به عزای تو می‌نشونم و تو رو به عزای ننه‌ت.

نگاهی به در آموزشکده کرد و چشمانش درخشید. باید ریشه‌ی امید دخترک را می‌خشکاند. دستی به موهای یک در میانش کشید و نگاهی به آینه‌ی موتور انداخت. کمی سر و شکلش را مرتب کرد و پیش رفت. چیزهایی درباره‌ی حراست دانشگاه‌ها شنیده بود که الان به دردش می‌خورد. کمی سروصدا و جار و جنجال لازم بود و آدمی که بلد باشد خود را به موش‌مردگی و فلاکت بزند، خسرو در این کارها استاد بود. کمی هوچی‌گری هم لازم بود، خوراک خودش.

برق خباثت در نگاه خسرو پریشان، دل می‌لرزاند.

می آمد که آنها چطور با چادر به توالت می روند، سختشان نبود؟

سمت راست، انتهای حیاط، دو پله بالاتر از سطح زمین راهروی باریکی به سمت طبقات بالا می رفت. طبقه ی اول دو اتاق دوازده متری تودرتو داشت و آشپزخانه در اصل همان فضای زیر پله بود. بهرام می دانست در انتهای اتاق ها و آشپزخانه، حیاط خلوت باریک و کوچکی، هم مرز با حیاط خانه ی پشتی وجود دارد. همیشه از طبقه ی دوم بدون آنکه دیده شود نگاهی به خانه ی پشتی می انداخت و پیرزن ریزنقش و رنجوری را در آن خانه می دید که نمازش را نشسته و در حالی که پاهایش را دو طرف مهر دراز کرده می خواند، درست مثل آبایش. می دید که برای سجده نمی تواند دولا شده و سر بر مهر نهد، بلکه مهر را برداشته و با دستی لرزان به پیشانی اش می چسباند، درست همچون آبای نازنین و مهربانش. مالکیت چنین خانه ای روزگاری در جوانی بزرگترین آرزویش بود. آرزویی که هر چند به واقعیت پیوست اما بهای سنگینی از بهرام ساده دل و پاک آن روزها گرفت.

در پاگرد اول، حمام و توالت کوچکی مخصوص میهمانان پانسیون بود و طبقه ی دوم دو اتاق داشت بدون آشپزخانه، که البته نیازی هم نبود، زن صاحب خانه دستپخت خوبی داشت و ترشی های بی نظیری هم تهیه می کرد. دری میان دو اتاق بود که به خواست بهرام برداشته شده بود، فضای ال مانند به این ترتیب دلبازتر و نورگیرتر می نمود. او بهایی چند برابر ارزش واقعی این دو اتاق را به صاحبش می پرداخت و دهانش را به خوبی بسته بود. میهمان دیگری حق نداشت به این قسمت پا بگذارد و هفته ای یکی دوبار یکی از زنان طبقه ی پایین آنجا را برایش تمیز می کردند که البته نمی دانست کدامشان، مادر یا دختر جوانش؟ خب، مهم هم نبود، فقط می خواست تمیز باشد که بود.

فصل دوم

بهرام تنها مشتری پانسیون بود که می توانست آزادانه، هر ساعت از شبانه روز که می خواست، بدون هماهنگی به آنجا برود و خودش از همه بهتر می دانست چرا. خوب پول می داد، خوب خرج می کرد، دست به نقد بود و خب، بهترین امکانات موجود در آن خانه را می طلبید. صد البته به لطف جیب پر پولش، صاحب خانه همیشه برایش دست به سینه بود.

معمولا حدود ساعت هفت و هشت شب سری به آنجا می زد ولی با سفر کاری ای که امروز برایش پیش آمد، باید شبانه به جاده می زد. پس لازم بود سه چهار ساعتی زودتر به پانسیون برود و طبق معمول بی خبر راهی شد.

پانسیون خانه ای شمالی بود و قدیمی با حیاطی کوچک و دو و نیم طبقه بنا در محله ای که چندان خوشنام نبود اما بهرام خوب می دانست خانواده های قدیمی و استخوان داری ساکن آنجا هستند که آبرو و غیرت و شرف اولویت زندگی شان است ولی متاسفانه افرادی مثل صاحب آن خانه، باعث بدنامی محله شده بودند و این کار دیروز و امروز نبود.

بارها هنگام ورود و خروج با زیرکی همه جای خانه را از نظر گذرانده بود. خانه شمالی بود و پس از ورود به حیاط کوچک، سمت چپ کنج دیوار، توالتی قدیمی با در آهنی زنگ زده قرار داشت که همسر و دختر جوان صاحب خانه از آن استفاده می کردند. همیشه این برایش سوال پیش

دید که از گوشه و کنار پنجره‌های روبرو به حیاط پانسیون دوخته شده بود. زن جوان ترسانی در تراس خانه‌ی سمت چپ توجهش را جلب کرد، زن گوشی تلفن بی‌سیم را به گوش چسبانده و تندتند حرف می‌زد. از این فاصله‌ی نه چندان زیاد، لرزش دستانش کاملاً مشهود بود و نگاه رمیده‌اش به گوشه‌ی حیاط. معطلی را جایز ندانست، با سوییچ که هنوز میان پنجه‌اش بود، ضرباتی محکم به درب رنگ و رو رفته‌ی خانه کوبید.

- خسرو، خسرو درو باز کن ببینم، باز کن این درو.

بلافاصله ضرباتی هم با کف دست دیگرش بر در کوبید و مرد را صدا زد:

- خسرو، می‌شنوی صدامو؟ باز کن این بی‌صاحبو.

درب گشوده شد و مرد با دیدن او دست و پایش را جمع کرد، در حالی که سعی می‌کرد اوضاع را عادی جلوه دهد، لبخندی مزورانه بر لب راند.

- به به، سلام بهرام‌خان، بفرمایید تو، بفرمایید.

- چه خبره خسرو، این سروصداها چیه؟

مرد دستپاچه سعی کرد بهرام را به سمت پله‌ها هدایت کند.

- چیزی نیست بهرام خان، شما بفرمایین بالا من الان خدمت می‌رسم. اما نگاه ترسیده‌ی همسایه‌ها به گوشه‌ی حیاط، بهرام را به آن سمت کشاند.

- بچه‌ها تو مستراب سوسک دیدن، ترسیده بودن، شورشو در آوردن.

صدای فین فین و ناله‌ی ضعیفی از توالت به گوشش رسید.

- مستراب نه و مستراح. خب می‌کشتیش سوسکه رو، می‌ترسن خانما.

- کشتم آقا ولی زن جماعت نمی‌دونم چه سریه که از سوسک بیشتر از

عزراییل می‌ترسه.

هیچ وقت درست و حسابی با آنها روبرو نشده بود، با این حال هر دو را اگر بیرون از خانه هم می‌دید با کمی دقت می‌شناخت، اما بعید می‌دانست از این خانه خارج شوند بس که همیشه مشغول پخت و پز و سبزی پاک کردن و بادمجان کدو سرخ کردن و بشور بساب و این قبیل کارها بودند. از تمیزی خانه و دبه‌های ترشی و شور موجود در حیاط خلوت و غذاهای خوش عطر و طعم زن چنین برمی‌آمد که کدبانوی قابلست و دختر جوان زیر دست این مادر قطعاً خانه‌داری را خوب آموخته بود. دلش برایشان می‌سوخت، مردک از زن و دخترش بیگاری می‌کشید و همیشه هم زبان تند و تیز و هتاکش دراز بود، قدر زن و زندگی و دخترش رانمی‌دانست.

دختر، دختر، چقدر دلش فرزند دخترتری می‌خواست که نعمت و برکت و شادی به دلش سرازیر کند. دختر داشتن لیاقت می‌خواست که لابد خودش نداشت اما آیا این مردک چنین لیاقتی داشت که خدا به او سه دختر عطا کرده بود؟ نداشت، قطعاً نداشت.

- خدایا حکمتت چی بود که این طفل معصوما رو انداختی تو چنگ

این بی‌شرف؟ یعنی من قد این خسروی عوضی ام نبودم؟

و با خود غرید:

- نبودم دیگه، لابد نبودم.

اتومبیلش را درست مقابل درب پانسیون کدایی پارک کرد نگاهی به ساعت انداخت که دقایقی گذشته از سه بعدازظهر را نشان می‌داد. به محض پیاده شدن، صدای گریه و ناله و التماس خفه‌ای از حیاط خانه به گوشش رسید. چشمانش را تنگ کرد، عجیب بود چنین چیزی زیرا زنان این خانه آن قدر آهسته می‌آمدند و می‌رفتند و حرف می‌زدند که حتی صدای پیچ پچشان هم به درستی شنیده نمی‌شد. سری چرخاند شاید این صدا از منازل اطراف باشد اما در کمال ناباوری نگاه‌های پرتشویشی را

و خنده‌ی کریه و بد منظری کرد. سپس در حالی که منتظر بود تا میهمانش وارد راه‌پله شود پرسید:

- معمولاً این موقع نمی‌اومدین این طرفا آقا، طوری شده؟

بهرام بی تفاوت سری تکان داد. لازم نمی‌دید دلیل حضور نابهنگامش را برای مردک توضیح دهد. از او بیزار بود، لابد برای کشتن آن سوسک لعنتی خون به جگر مادر و دختر کرده بود که آن‌طور می‌گریستند و ضجه می‌زدند. خود الدنگش هم که...

میان افکارش، لحظه‌ای چشمش به زن جوان همسایه افتاد که هنوز لرزان و مشوش چشمانش را بین او و توالت می‌چرخاند. شک کرد، حتما چیزی شده بود. شاید مردک سوسک را نکشته و به خاطر حضور او در توالت را رویشان بسته بود. طفلکی‌ها حبس شده بودند در آن خراب شده.

تحکمی به صدایش بخشید و با اخمی غلیظ گفت:
- بیا در این توالتو باز کن، بذار بیان بیرون. حالا سوسک دیدن ترسیدن، جنایت که نکردن. بیارشون بیرون.

و به آن سمت راه افتاد. کاری از دست خسرو برنمی‌آمد مقابل بهرام‌خان.

- آقا سر لختن.

- این حیاط از همه طرف دید داره، چه جوری سر لختن؟ خانم، حاج خانم درو باز می‌کنم، چادر بکشین سرتون.

فرصت کوتاهی داد تا حجاب بگیرند و نگاه زیرچشمی و سریعی به زن جوان همسایه انداخت که همچنان در تراس ایستاده و دست‌های درهم مشت شده‌اش را به دهان چسبانده بود. در دل خنده‌ای کرد، یک بند انگشت سوسک چه شری به پا کرده بود! تقه‌ای به در زد و آن را

گشود. بوی تند نفت در بینی‌اش پیچید.

- ای تو روحت خسرو، این همه نفت ریختی واسه سوسک...

ولی باقی کلام در دهانش ماند و نگاهش روی کف توالت ماسید. چادر همیشه بسته به کمر لیلی روی زمین پهن بود، روسری‌اش عقب رفته و موهایش آشفته اطراف صورتش ریخته بود، از زیر چانه‌اش خون می‌چکید. با دقت نگاهش کرد، خون جاری از بینی و دهانش با اشک چشم و آب دهان مخلوط شده، تا زیر گلویش راه یافته بود. بهرام جای خالی دندان نیش فک پایین او را دید، دندانش تازه شکسته و لبش به طرز بدی پاره شده بود.

خسرو به خود آمده و به سرعت جلو آمد، سعی کرد به آرامی او را کنار بزند اما نگاه خشمگینش بیش از قبل لرز به تن لیلی انداخت، از عاقبت امروز وحشت داشت. لگد اول به دوم نکشیده بود که بهرام او را کنار کشید و توپید:

- چته مردک، چرا وحشی شدی؟

در حال بیرون کشیدن خسرو، به سمت لیلی نگاه کرد تا ببیند از لگد سنگین مردک جان سالم به در برده یا نه که از صحنه‌ی مقابلش شوکه شد. دختر جوانی بی‌حال و غرق در خون کنار زن افتاده بود و مثل بید می‌لرزید. مانتو و مقنعه‌اش از چند جا پاره شده و سر تا پایش خیس بود. با ذره‌ای دقت او را شناخت و ابروهایش بالا رفت.

- خسرو این دخترت نیست؟ چرا این طوری آش و لاشه؟

و قدمی جلوتر گذاشت. حالا دیگر کاملاً داخل توالت بود و بوی نفت در آن فضای یک در یک و نیم متر به شدت مشامش را می‌آزرد. خسرو من‌من‌کنان سعی کرد بیرونش بکشد.

- صبر کن بهرام‌خان، چیزی نیست الان حلّش می‌کنم. شما بفرما بالا.

بهرام که انگار صدایش را نمی‌شنید، رو به لیلی پرسید:

- این بچه چرا این‌جوری شده؟ غشیه، صرع داره؟ از ترس سوسکه به این حال افتاده؟ چرا سرتا پاش خیسه؟

لیلی با چشمانی اشکبار و هق‌هق‌کنان خیره‌اش شد. نگاهش چنگ به دل بهرام کشید و رو کرد به خسرو:

- حرف بزن مرد حسابی، دخترت صرع داره؟ لقوه داره؟ زنگ بزن اورژانس بیان ببینن چشمه این بچه. چرا انقد بوی نفت میاد اینجا، گیج‌مون کرد.

بلافاصله پس از گفتن این حرف ساکت شد. نگاهش را به سمت زن برگرداند و چشم تنگ کرد:

- حالش بد شد، ترسیدی، هول کردی جای آب نفت ریختی رو بچه؟ آره؟ خسرو بیا بپریمش بیرون. حالش بدتر می‌شه اینجا.

به خاطر حضور خسرو صلاح ندید به دختر دست بزند و این‌کار را به زن و شوهر سپرد، از آن فضای تنگ و تاریک خارج شد و منتظر ماند. فرناز را بیرون آورده و جلوی در خواباندند. ولی نیم‌تنه‌اش در آغوش لیلی ماند. موبایلش را از جیب کت خارج کرد و بی‌نگاه به آنها گفت:

- نگران نباش خانم، الان زنگ می‌زنم اورژانس، نترس چیزی نیست. اما دست خسرو روی دستش قرار گرفت و مانع‌کارش شد. چشم‌های مردک با آن نگاه موذی اذیتش می‌کرد.

- زنگ نزن آقا، لازم نیست.

صدای زنگ و پشت‌بند آن برخورد ضرباتی به درب خانه، حواسشان را به آن طرف معطوف کرد و صدای مردی که در می‌زد، نگاهشان را به هم دوخت:

- باز کنید، پلیس صد و ده، باز کنید لطفا.

خسرو رو به لیلی امر کرد:

- پاشو ببرش زیرزمین، تا صدات نکردم بیرون نمی‌ای ها، فهمیدی؟ رو به در که چرخید، بهرام مقابلهش بود.

- آقا شرم‌منده، شماام بفرمایین تو زیرزمین تا من اینارو دست به سر کنم.

خسرو در را باز کرد، بیرون رفت و آن را کیپ کرد. بهرام که دید لیلی به سختی سعی در جابجایی دخترک دارد، به کمکش شتافت و او را به زیرزمین برد. برخلاف تصورش آنجا انباری نبود، اتاقک کوچکی داشت با دری تا نیمه زنگ زده که لگن و کاسه‌ی پلاستیک قرمز و دوش آب قدیمی نشان از حمام بودنش داشت. بهرام با دقت به لیلی خیره شد، می‌خواست عکس‌العملش را ببیند.

- کدوم احمقی جای صد و پونزده به صد و ده زنگ زده؟

لیلی لحظه‌ای خیره شد. سپس نگاه دزدید و کوتاه گفت:
- همسایه‌ها

فاصله‌ی زیرزمین با در خانه پنج پله بود و چند قدم نه چندان بلند، صداهای بیرون واضح به گوش می‌رسید و لیلی صدای نرگس را شناخت. سرکار به خدا دروغ می‌گه. خودم دیدم اول دخترشو زد، بعد پرتش کرد تو توالت، پیت نفتو خالی کرد روش، زنش بیچاره دهنش پر خون بود، از خونه اومد بیرون خودشو پرت کرد رو دخترش. دستشم فندک بود، دست همین آقا. ببینید، من همین خونه بغلی می‌شینم، طبقه‌ی دوم، خودم دیدم و شنیدم که نفت ریخت و گفت تو همین سوراخی آتیشت می‌زنم. هی هی می‌گفت، به دخترشا، به خدا خودم شنیدم.

- خانم چرا چرت و پرت می‌گی؟ گوش وایسادی پشت خونه‌ی ما، دروغم می‌گی؟

حال بهرام را خراب‌تر کرد این همه ترس در وجود این دو زن از کجا آمده بود؟ بهرام قد متوسطی داشت و درشت اندام هم نبود اما در مقابل خسرو درشت و بلند قد می‌نمود. این یک وجب قد و بالا چه داشت که چنین وحشتی به جان آنها می‌انداخت؟

نگاهش روی صورت زن چرخید. شکستگی بینی‌اش قدیمی بود چون ورم نداشت، جای یکی دو زخم قدیمی گوشت اضافه آورده هم روی پیشانی و کنار ابرویش مشهود بود. دندان تازه شکسته‌اش هنوز کمی خونریزی داشت که بهرام وقت حرف زدنش فهمیده بود ولی پارگی کنار لبش عمیق و بزرگ بود و قطعاً بخیه لازم داشت وگرنه این هم گوشت اضافه می‌آورد. با همه‌ی اینها و در این موقعیت ناجور، زن زیبایی را مقابل خود می‌دید. به سختی نگاه از صورت زن گرفت و به دخترک دوخت، بسیار شبیه مادرش بود. مژه‌هایش بلندتر و پرتر به نظر می‌رسید و چشمانش شاید کمی کشیده‌تر. بینی‌اش متورم بود و خونریزی داشت، به احتمال زیاد شکسته بود. خونی که از لابلای موهای قهوه‌ای و صافش روی پیشانی خشکیده بود، خبر از شکستگی سر، جایی نزدیک پیشانی می‌داد. تورم و قرمزی پای چشم چپ مطمئناً کبودی وسیعی به دنبال داشت. این همه قدرت و زور بازو از خسرو بعید بود، اصلاً به سائزش نمی‌خورد. یعنی دونفری حریف مردک موش اندام موش صفت نشده بودند؟

کلافه سر تکان داد، معلوم بود حریف نمی‌شدند. هر دو با هم اندازه‌ی خسرو بودند. دو موجود ضعیف و کوچک که مانند جوجه‌های باران زده‌ی بی‌آشیان سر در بال هم فرو برده و می‌لرزیدند. دو زن ظریف و وحشت‌زده در مقابل مردی وحشی. حریف نشده بودند دیگر، به همین سادگی.

صدای بسته شدن درب کوچه و قدم‌های خسرو به سمت پله‌های زیرزمین، بهرام را چند قدم عقب کشاند و نیم دایره چرخید تا پشتش به مادر و دختر باشد. خسرو بددل بود و بهرام می‌دانست. مردها یکدیگر را خوب می‌شناسند، خوب.

یزدان درست مقابل کافه از ماشین پیاده شد و همان‌طور که به سمت آن می‌رفت با ریموت درها را قفل کرده، نگاهی کوتاه به نوشته‌ی خوش خط سر درش انداخت. همیشه این کار را می‌کرد، نگاهش مالکانه بود. اسم کافه انتخاب خودش بود که سینا هم به راحتی پذیرفت. در حقیقت «دارک» مورد پسند هر دو بود، شیک و ساده و مرموز.

در راگشود و وارد شد. مشتری‌ای نبود و سینا طبق معمول سرگرم کار همیشگی با برقی از لذت در چشمانش. فقط خدا می‌دانست او چقدر عاشق این شغل است و البته یزدان هم می‌دانست.

سلامی کوتاه و ساده میانشان ردوبدل شد و به پشت کانترا رفت. درب اتاقک پشتی را باز کرد و خریدها را روی میز کوچک کنار در گذاشت.

- سینا، هر چی لیست کرده بودی خریدم، خودم جابجا کنم نمی‌زنی؟

- نه جان مادرت، دست نزن که دیگه پیدا نمی‌کنم. خودم الان می‌رم سراغشون.

- آخه دو وجب جا مگه چقدره که چیزی‌ام توش گم شه؟
و در حالی که می‌خندید سر تکان داد. سینا تای ابرویش را بالا داد و متعصبانه غرید:

- شیش متره ها، واسه خودش یه اتاقه. تو نظم و ترتیبشو به هم نزنی، من قد بیس چار متر توش جنس جا می‌دم.

لبخند یزدان دندان‌نما شد، تعصب سینا به این مکان را دوست داشت و هرازگاهی سر به سرش می‌گذاشت تا این سوز و گدازش را ببیند. این پسر را دوست داشت، خیلی زیاد، بیشتر از همه‌ی دوستانش. سینا فقط یک دوست یا هم‌کلاسی نبود، رفیق بود، همدم بود، محرم بود و یار، یار بود برای یزدان بی‌یارو تنها. زیر و بم زندگی‌اش را می‌دانست، یزدان هم همین‌طور، حرف و سخنی از هم پنهان نداشتند. بخصوص بعد از بی‌اعتمادی ناامیدکننده‌ی یزدان به همه‌ی دوستان و اطرافیانش طی سه چهار سال گذشته.

- امروز تولد داریم، یه خرده شلوغ پلوغ می‌شه اینجا، گفتم علیرضا بیاد کمک.

افکارش را در همان دخمه‌ی ذهن رها کرد. صحبت با سینا دلچسب‌تر از شخم زدن گذشته و زیر و رو کردن اشتباهاتش بود.

- خوب کردی، بچه‌ی تر و فرزیه، خوشم میاد ازش. کلاس نداشت که، نپیچونه کلاساشو به هوای اینجا؟

- نه بابا، حواسش جمعه. می‌گه اول دانشگاه و مهندسی، دوم باشگاه و فوتبال، سوم دارک و سینازدان.

- سینازدان؟

سینا خنده‌ی کوتاهی کرد و سر تکان داد.

- اسم من و تو رو به هم چسبونده.

یزدان هم خندید و در حالی که پشت لپ‌تاپ قرار می‌گرفت، کره خری نثار علیرضا کرد.

- کی رزرو کرده واسه تولد؟

- نوید. تولد میلاده، خودش خبر نداره واسه‌ش جشن گرفتن بچه‌ها.

دیروز با افشین اومد رزرو کرد ولی سوتی ندیا، اولش لو نمی‌دن. ده دقه

پیش کیک آورد، گذاشتم تو یخچال.

- دخترم دارن؟

- دو سه تا ولی سپردم حواسشون باشه شلوغ نکنن.

- تولد بی‌صدا؟ مگه ختمه؟

- نه دیگه اونقد بی‌صدا، می‌دونی منظورم چیه.

- یه کم بیشتر از درصد همیشگی تخفیف می‌دم بهشون، باحالن،

کارشونم قشنگه. خوشم میاد واسه هم مرام می‌ذارن.

- باشه. البته من بهشون گفتم چون کیکم دارن، سفارش قهوه بدن حالا

هر مدلشو خواستن. قیمتشم براشون مناسب‌تر درمیاد.

و بلافاصله نگاهش را به یزدان دوخت و ادامه داد:

- نخور منو، می‌دونم گرمه ولی اینجارو حسابی خنک می‌کنم، چند تا

آب معدنی تگری‌ام می‌ذارم رو میز. بابا این دخترا به عهده‌ی خودشون

باشه گرون‌ترینای منو رو سفارش می‌دن.

- خب همینه دیگه، دختر که می‌بری بیرون باید هر چی خواست نه

نیاری. هر چی‌ام خورد نوش جونش.

- اون که بعله، نوش جونش ولی به شرط اینکه بخوره. اینا یه سان‌شاین

سفارش می‌دن واسه چسی اومدن، می‌ذاری جلوشون دو تا نوک قاشق

می‌خورن و لوس می‌شن که آی کالریش بالاس و هیکلم به هم می‌ریزه و

رژیم دارم و کوفت و زهرمار. یکی نیست بگه وقت سفارش دادن یادت

نبود رژیم داری؟ هیکلم ندارن آخه، عین ترکه آلبالو صاف و باریک و

دراز. امروز قراره همین‌جا کیک بپزن و بخورن، یه قهوه‌ای موکایی چیزی

باهش بخورن که بره پایین و گیر نکنه تو گلوشون دیگه.

یزدان سعی کرد نخندد.

- سینا، همه‌ی اینارو بهشون گفتی؟

- قشنگ توجیهشون کردم. نوید که طبق معمول فقط می‌خندید ولی افشین سپرد به خودم. گفت حق با شماس، ریش و قیچی دست خودتون. در باز شد و علیرضا لبخند به لب سلام کرد. یزدان دوستش داشت، همیشه انحنای لب‌هایش را حفظ می‌کرد و او را یاد روزهای سرخوشی و بی‌خیالی‌اش می‌انداخت. مگر چه قدر از نوزده سالگی و بی‌خیالی‌اش گذشته بود؟ چهار سال ان قدر زیاد نبود که تا این حد دور به نظر بیایند آن روزها. سال‌های بعد از نوزده سالگی کوله‌باری از تجربیات تلخ روی دوشش گذاشته و افسرده‌اش کرده بود. نورا، نورا با همان سرعتی که در قلبش نشست از دلش رفت اما کلید قلبش را هم برد. نه، نبرد. کلید قلب او دیگر دست نورا نبود، چنان گم و گورش کرد که دیگر پیدا نمی‌شد، انگار به خاک سپرده بودش. حس می‌کرد قلب یخ‌زده‌اش زنگ زده و قفل لعنتی‌اش هرگز باز نخواهد شد. هرگز.

فصل سوم

بهرام‌خان خسرو را به بهانه‌ی آماده کردن بساط همیشگی‌اش به طبقه‌ی بالا کشاند. می‌خواست یکی دو ساعتی از مادر و دختر دور نگهش دارد تا در این فاصله‌ی زمانی هم آن دو نفسی بکشند، هم خودش بفهمد چه خبر است و چرا او قصد آتش زدن دخترش را داشته.

به منقلی که خسرو روی سینی بزرگ قرار داد نگاه کرد، سرخی ذغال‌ها را دوست داشت. خودش می‌دانست باید چه کار کند اما این وظیفه را همیشه او گردن می‌گرفت و بهرام مخالفت نمی‌کرد. احساس خان بودن به او دست می‌داد، درست مثل بهمن‌خان، پدر روح‌انگیز. البته خودش هیچ وقت در حدی نبود که پای بساط بهمن‌خان نشسته، بستی به وافور بچسبانند اما گوشه‌ی اتاق بزرگ او که مشغول رسیدگی به دفاتر کارگاه‌های بزرگ قالی‌بافی می‌شد، با لذتی وصف‌ناشدنی بوی آن را به مشام می‌کشید. از دوازده سالگی که پدرش را گرگ درید و سفره‌خالی ماند، همپای عمو عسگرش این دفاتر را هر روز کارگاه به کارگاه و از آنجا تا خانه‌ی بهمن‌خان حمل کرده و غروب تا آخر شب این بو را به مشام کشیده بود. بعد هم که عمو عسگر از روی پل افتاد و رودخانه‌ی پرخروش بهاری در ده پایین جنازه‌اش را پس داد، با هزار التماس بهمن‌خان را راضی کرد اجازه دهد کار عمومیش را او به عهده بگیرد.

فقط پانزده سال داشت اما خیلی زود ثابت کرد از عهده‌ی محاسبات

به خوبی برمی‌آید و بهمن‌خان ایل بیگی بار را بر دوشش گذاشت. خیال خان راحت بود، سال‌ها این خانواده برای ایل بیگی‌ها کار کرده و چشم و دل پاک‌شان را ثابت کرده بودند. چه آن زمان که پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگش خان بودند و چه حالا که مثلاً دوره‌ی خان و خان سالاری سرآمده بود، اما بهمن همچنان بهمن‌خان بود و یک ده نه چندان کوچک از قبل کارگاه قالی‌بافی‌اش نان می‌خوردند. اگر روزی تصمیم می‌گرفت کارگاه را ببندد و دارهای رنگارنگ قالی را جمع کند، مردم ده از گرسنگی و بیکاری آواره می‌شدند.

این سیاست پدربزرگش بود که عادت داشت خان بماند. زمان رضا شاه همین که زمزمه‌ی اصلاحات ارضی به گوشش رسید، آرام آرام و بی‌سروصدا زمین‌های کشاورزی‌اش را تبدیل به کارگاه‌های قالی‌بافی کرده و اهالی را به کار گرفته بود. زمانی مردم فهمیدند چه بر سرشان آمده که نه زمینی برای کشاورزی بود و نه کشاورزی برای کار، همه کارگر قالی‌باف خانه‌ی ایل بیگی بودند و صد البته راضی. اما بهمن‌خان بی‌انصافی و بی‌رحمی پدر و پدربزرگانش را نداشت. رسیدگی به کارگاه‌ها از لحظه‌ای که مالکشان شد، در دستور کار قرار گرفت. ساعات کاری کارگران از دوازده ساعت در آن مکان‌های تاریک و نمور به نه ساعت در فضاهایی نورگیرتر و مناسب‌تر تغییر یافت و علاوه بر اینها، طی نه ساعت کار، یک ساعت زمان داشتند برای ناهار و نماز و استراحتی کوچک، که البته باید دسته‌دسته می‌رفتند نه همه با هم. گروهی می‌رفتند و پس از بازگشتشان گروهی دیگر. طی ساعات کاری نباید کارگاهی خالی می‌ماند و البته که مردم به شدت راضی بودند. با دوازده ساعت کار بی‌وقفه هم همین‌قدر حقوق می‌گرفتند. دیگر نگران کم‌آبی و خشک‌سالی و بارش بی‌موقع برف و باران نبودند، ماه به ماه حقوقی

داشتند بی‌ترس و وا همه. همین ملاحظات و رسیدگی‌ها بهمن‌خان را واقعا خان کرد و مهرش را به دل مردم نشاناند اما خودش تخم کینه و نفرت را بعدها در دل بهرام کاشت و آبیاری کرد تا بهرام اینی شد که حالا بود.

- بهرام‌خان، این ذغالا خاکستر شدن آقا، شروع نمی‌کنین؟

نگاه نافذش را به مرد موذی روبرویش دوخت. نفرتش بعد از دیدن بلایی که می‌خواست سر دخترش بیاورد دوچندان شده بود. چه قدر از این مرد بدش می‌آمد، خدایا چه قدر؟

لبش را به وافور چسباند و دمی عمیق گرفت. پس از اینکه دود افیون را بیرون فرستاد و قبل از گرفتن دود بعدی، کوتاه پرسید:

- موضوع چی بود خسرو؟

خسرو در مقابل او موش بود، ضعیف و ترسو به ظاهر. اما بهرام خود تله موش بود.

- آقا نمی‌تونم ولش کنم به امون خدا که، دختره، سر و صاحب می‌خواد. دیدم زیادی اصرار داره امروز بره اون خراب شده، هی دلیل و بهونه می‌آورد. شک کردم راه افتادم دنبالش، دیدم بع... له، سر و گوش خانم خانما می‌جنبه.

خسرو در حین کار حرف می‌زد و بهرام گوش سپرده بود.

- یعنی چی که سر و گوشش می‌جنبید؟ چی کار کرد مگه؟

- نرفت دانشگاه، چپید تو یه پراید و گازشو گرفتن و دبرو که رفتی.

- خب موتور که زیر پات بود، می‌رفتی ببینی کجا رفتن.

- سگ مصب روشن نشد، شمعش خال زده بود. سلیطه خانم پاشو گذاشت رو گاز و...

بهرام پرحرص غرید:

- درست حرف بزن مردک، دهنه عادت کرده به هرزگفتن.

خسرو دست و پایش را جمع کرد، می‌دانست بهرام‌خان حالش را می‌گیرد زیرا این طرز حرف زدن را بی‌احترامی به خود می‌داند.

- چشم آقا، چشم.

- راننده زن بود؟ چند تا پسر تو ماشین بودن؟

- پسر؟! پسر نبود آقا، دو تا دختر بودن با این بزمجه شدن سه تا. آگه پسر تو ماشین بود که سرشو گوش تا گوش بریده بودم.

- الانم داشتی آتیشش می‌زدی، اینکه خیلی بدتر بود.

خنده‌ی کریه خسرو دلش را به هم زد با آن دندان‌های زرد و بی‌ریختش.

- نه آقا، لاف او مدم، اون فندکه گاز نداره. بعدم، بنزین نبود که با یه جرقه آتیش بگیره، نفت بی‌بخاره.

در آن لحظه و آن مکان تمایل عجیبی داشت به اینکه خسرو را داخل به قول خودش مستراب کنج حیاط حبس کند، با یک پیت بیست لیتری نفت و بنزین سرتاپایش را بشوید و همان‌جا آتشش بزند. چه قدر دلش می‌خواست فرناز و مادرش تماشاچی صحنه‌ی جزغاله شدن این موش کثیف باشند. دستانش مشت شد تا خشم را کنترل کند.

- خسرو به من بگو واسه چی دخترتو تا پای مرگ کشوندی؟ تئاتر

امروز واسه چی بود؟

- آقا باهاش اتمام حجت کرده بودم دست از پا خطا کنه پاهاشو قلم می‌کنم، همون وقتی که راضی شدم بیشتر از سیکل بخونه بهش گفته بودم.

دیگه کارش تمومه، دانشگاه مانشگاه که مالیده شد و تمام. غرویم یه زنگ به سعید علف می‌زنم، همین دو سه روزه مهریه و شیربهاشو بده و ببردش. خدا زده پس کله‌ش، خاطر این بزمجه رو می‌خواد.

خون خون بهرام را می‌خورد اما بلد بود با امثال خسرو چطور رفتار

کند و به موقع دمشان را بچیند.

- سعید علف؟

- بعله آقا، مایه داره. کل گل تهرونو اون می‌رسونه. مٹ اینکه پارسال

این دختره رو چند باری تو راه مدرسه دیده بود و خب خداییش اینم اصن سر بلند نمی‌کنه تو خیابون یعنی جراتشو نداره ها، یه روز دنبالش اومده بود و خلاصه فهمید دختر منه. دیگه ول نکرد لا کردار، منم دیدم کی بهتر از سعید منتها یه کم نه و نو کردم و دست آخر راضی شد به دو میلیون شیربها و پنج تا سکه مهر که بده بهم. جاهاز ماهازم نمی‌خواست. البته قول داد پخش این منطقه رو بده دستم که دیگه نور علی نور می‌شه. پنج تا سکه تمام اونم طرح قدیم با دو میلیون نقد می‌داد، دو میلوووون.

- میلیون

- چی آقا؟

- میلیون نه، میلیون.

- همون، میلیون. خیلی بود آقا ولی خب نشد دیگه. این خراب شده قبول شد و مدیر فوضولشون سیریش بازی درآورد. البت من که زیربار حرفای مدیره نرفتم ولی دیگه رو فرمایش شما نمی‌شد حرف زد بهرام‌خان. شما گفتی بذار بره، منم گفتم چشم.

- بابتشم کلی جنس آشغال بستنی به ریشم و منم ریختم لا دست

کارگرای قالی‌باف خونه. یادت نرفته که، گمونم دو کیلویی بود. پولشم دولا پهنا حساب کردی.

همان لبخند کریه روی لب‌های خسرو نشست.

- نوکرتم بهرام‌خان، لامصب بدجور رو دستم مونده بود. ركب خورده

بودم نافر، کلی مایه داده بودم بالاش.

- بس که طمع کاری. فکر کرده بودی یارو خره و از قیمت خبر نداره و